...كه ابديتي پرستاره

ما نبايد به مجسمة وسط ميدان نگاه مي‌كرديم. چند نفر از ما نگاه نكرده بودند؛ نمي‌دانم. ولي همه، از جمله خود من، يقين داشتيم كه اگر نگاه كنيم سنگ خواهيم شد. تكه سنگي از بلور كه بيشتر به يك مجسمه نمكي شبيه بود. مجسمه اي كه روز به روز كوچكتر مي شد و در يك روز هيچ چيز از آن باقي نمي ماند.

همين طور كه داشتيم توي خيابان راه مي رفتيم يك دفعه مي ديديم يكي افتاد. در يك چشم به هم زدن سفيد مي شد. سفيد سفيد. نه مثل برف. مثل بلور نمك. آن وقت همه مي فهميدند كار از كار گذشته است.

اين همه مجسمه هاي كوچك يك وجبي ،كه در گوشه و كنار شهر از ديوارها و طاق نصرتها آويخته شده اند، همين سنگ شده ها هستند. با هرباد به طرفي مي روند و مثل شماطة دلنگان يك ساعت مي رقصند و خواب و هوش ما را مي ربايند. بعد از چندي هم يا برباد مي روند، يا به زمين مي افتند و خرد ، و يا بالكل نابود مي شوند.

در چنين شرايطي از دست مقامات چه برمي آمد؟ جز آن كه بر تعداد گشتيها و آمبولانسها و اورژانسها بيفزايند هيچ كاري نمي توانستند بكنند. و بايد انصاف داد كه در اين زمينه مطلقاً كوتاهي نكرده بودند.

تعداد بيمارستانها، دكترها و پرسنل مخصوص، براي رسيدگي به اين كار، در بيمارستانها به راه بود. مهمتر آن كه، گشتي ها هم بي وقفه در خيابانها در رفت و آمد بودند. در اين زمينه كار به اندازه اي با دقت برنامه ريزي شده بود كه دهان هر منتقدي را هم مي بست. يعني هيچ كس، با هر مقدار غرض و مرض، نمي توانست در اين مورد انتقادي به آنها بكند.

من كه سالها تمام مطبوعات و روزنامه هاي شهر را مي خواندم و اخبار را پيگيري مي كردم حتي يك مورد هم نديدم. گذشته از انتقادهاي هميشگي و آبكي مطبوعاتي ، در هيچ محفلي هم، از جمله محفل همسايه‌هاي خود ما، نشنيدم كه كسي دو كلام حرف حسابي بگويد. از همه اينها گذشته خودم به صورت روزمره شاهد هستم كه تا كسي به زمين مي افتد، در اندك مدتي، شايد بي اغراق بگويم چند دقيقه، آمبولانسي با تمام تجهيزات سر مي رسد و مهلت نمي دهد كه دقيقه اي وقت تلف شود. مأموران مجرب و آموزش ديده، با لباسهاي مخصوص و دستكشهاي سفيد، دست و پاي كساني را كه دارند به بلور تبديل مي شوند را مي گيرند و با احتياط تمام آنها را به داخل آمبولانس منتقل مي كنند.

چيزي كه بر پيچيدگي اوضاع مي افزايد حضور افراد ناشناسي است كه با كارهاي غير منتظره خود وضعيت را بيش از پيش مبهم مي كنند. من كه هربار با روبه رو شدن خبري از كارهاي اين عده كلافه مي شوم. ولي چاره اي نيست. از قديم گفته اند كه جلو دهان مردم را نمي شود گرفت. اين است كه خبر و شايعه به قدري به هم آميخته مي شود كه آدم نمي داند كدام را باور كند. شايعات عجيب و غريبي كه گاه به خرافه اي شبيه است و گاه به يك خبر كاملاً حساب شده و جهت دار. مثلاً وقتي يك بار پير زني برايم نقل كرد كه شب هنگام وقتي از كنار مجسمه بزرگ وسط ميدان عبور مي كرده زنان بالداري را ديده كه در هوا پرواز مي كرده اند و تمام آسمان را پوشانده بودند. من كه باورم نشد. اما پير زن به جان جوان از دست رفته اش، كه همين هفته پيش مجسمه شده بود، قسم خورد كه زنان دور مجسمه بال بال مي زده اند و زير ستون مجسمه چيزهايي كار مي گذاشته اند. كسي كه مختصر تجربه اي داشت نمي توانست اين خيالپروريها را باور كند. اما عجيب اين كه چند جوان كه در همان حوالي بودند همه آنها را باور كرده بودند. جوانهايي كه قاعدتاً بايد او را دست بيندازند. اما آنها كنجكاوانه به حرفهاي او گوش سپردند و حتي با چند زن و مرد دنيا ديده كه پير زن را مجنون و خيالاتي معرفي مي كردند دعوايشان شد.

من، هرچند باورم نشده بود، اما نتوانستم حرفهاي پير زن را فراموش كنم. براي همين دير وقت راهي خيابان و ميدان بزرگ شدم. مثل هميشه قبل از رفتن خودي به يكي دو همسايه محله مان نشان دادم و به آنها گفتم كه مي خواهم به سفر بروم. يكي از آنها كه معلمي جوان بود با زبلي گفت هروقت تني به دريا زدم يادي هم از او بكنم. كنايه اش به سفر قبلي ام بود. بار قبل به آنها گفته بودم سفرم به دعوت دوستي است كه پلاژي كنار دريا دارد و من مي روم به آنجا. چاره اي نبود. به روي خودم نياوردم و شب وقتي كه خيابان خلوت شد به ميدان رفتم تا سعي كردم زنان بالدار را ببينم. متأسفانه از آنها خبري نبود. در عوض، در همان حوالي ميدان، دوستي را ديدم كه در ايام جواني همكلاس درسي بوديم. سر و وضعي آشفته داشت و سعي مي كرد در خيابان اصلي نباشيم. به كوچه اي رفتيم و او برايم تعريف كرد كه هنگام آمدن به ميدان، زني را ديده كه با صداي بلند مردم را به تماشاي مجسمه مي خوانده است. البته اين كه اين حركت ديوانه وار در شب انجام مي شد چندان عجيب نبود. مهم جرأت زن بود. چيزي كه براي ما هيچ كدام قابل فهم نبود. اگر كس ديگري غير از دوستم اين واقعه را تعريف مي كرد باور نمي كردم. اما او كسي بود كه با صداقت و دقت كامل جمله به جمله حرفهاي زن را نقل مي كرد. و من نمي توانستم آن را رد كنم. ولي از آن جا كه باورش هم مشكل بود براي فرار از قضيه با عجله از او پرسيدم بعد چه اتفاقي افتاده است؟

دوستم به صداي چند دقيقه پيش آژيرها اشاره كرد و گفت صداها را نشنيدي؟ بعد اضافه كرد در اندك مدتي تمام ميدان پر از ماشينهاي گشت شد. من مقداري نگران شدم و پرسيدم زن چكار كرد؟ دوستم با نگاهي جستجوگر به اطراف خيره شد و گفت نفهميدم. و بعد از سكوتي سنگين اضافه كرد بك قطره آب شد و به زمين فرو رفت! لبخند پرمعناي او پاسخ بقيه سؤالاتم بود. چيزي نگفتم. به خانه بازگشتم تا قضيه را براي همسايه هايم تعريف كنم.

وقتي وارد كوچه شدم ديدم همه دارند از همان حادثه، منتها در نقاط مختلف شهر، صحبت مي كنند. همسايه معلممان سعي كرد خود را به خنگي بزند. قبل از اين كه من چيزي بگويم پرسيد آيا در سفر دريايي ام ياد او هم كرده ام يا نه؟ به روي خود نياوردم. به جاي پاسخ به همسايه فضول همسايه ها را شمارش كردم. به غير از يكي دو نفر كه معمولاً در جمع ما حضور نمي يابند همه حاضر بودند.

آخرين نفري بودم كه به ميان آنها مي آمدم و همه مي دانستند كه زن مزبور شهر را به هم ريخته است. شاعري ساكت كه بسيار كم حرف مي زد به زبان آمد و زن را عياري شهرآشوب ناميد. و ما از آن به بعد همه خبرها را يا به او نسبت داديم يا به نام او بسياري حرفها را نقل كرديم.

در هرصورت گاهي چند آمبولانس با هم بر سر يك مجسمه مي رسند. و خدا مي داند كه چه الم شنگه اي راه مي افتد. صداي آژيرها شهر را به هم مي ريزد. ماشينهاي ديگر بلافاصله كنار مي زنند و راه باز مي كنند. همكاري مردم در اين زمينه با مأموران بارها و بارها مورد تقدير مسئولان قرار گرفته است. اگر هم در موارد نادري راه باز نكنند گشتيهاي ويژه اي كه براي همين كارها در خيابانها به گشت مشغولند مي رسند و با قاطعيت آنها را كنار مي زنند و راه باز مي شود.

يك بار بنزين ماشين يك خانم در وسط خيابان تمام شده بود. در چند صد متري اش هم يك جوان داشت به مجسمه اي از نمك تبديل مي شد. صداي آژير از چند نقطه به گوش مي رسيد. من تازه به محل رسيده بودم و نمي دانستم چه اتفاقي افتاده است. وقتي ماجرا را از جواني كه در ميان جمعيت بود پرسيدم گفت علت راهبندان، توقف نابهنگام ماشين خانم است كه مانع عبور آمبولانسها به بيمار شده است.

با اين كه در گذشته هم با يك نمونه از اين قبيل برخورد داشتم ولي اصلاً انتظار دستگيري زن را نداشتم.

در نمونة قبلي، وقتي ماشين يك پير مرد در وسط خيابان خراب شد، جراثقالها با بيرحمي چنگالهاي خود را در بدنه ماشين فرو برده و آن را به گوشه اي پرتاب كردند. اما با خود پيرمرد كاري نداشتند. او هم با چشم گريان ناظر درهم شكستن ماشينش بود بدون اين كه بتواند كاري كند. اما اين بار پسري، كه از اول حادثه در محل شاهد بود، برايم تعريف كرد. افسر اولين ماشين گشت، به محض رسيدن، بدون هيچ پرسش و پاسخي، خانم راننده را دستگير كرده است. من باور نكردم و از جوان ديگري ماجرا را پرسيدم. او گفت خانم را در وضعيتي بسيار نامناسبي به زندان مركزي برده اند. نفري كه همراه او ايستاده بود توضيح داد وقتي مأموران با مقاومت خانم روبه رو شده بودند روسري اش را طوري كشيده بودند كه از سرش افتاده است. جوان ديگر اضافه كرد وقتي خانم مزبور داد و فرياد راه انداخته، مثل هميشه يك نفر ناشناس كه هويتش براي ديگران مشخص نيست، با تيغ موكت بري به او حمله كرده و خانم را با صورتي غرقه به خون سوار ماشين گشت كرده اند. جوان اولي اضافه كرد چند نفري به اين نوع برخورد اعتراض كرده اند. اما افسر گشت توضيح داده است دستگيري خانم براي اين است كه مشخص شود آيا در ايجاد راهبندان قصد و غر ضي داشته يا اين اتفاق شوم صرفاً براثر يك تصادف رخ داده است.

شب، من اين اتفاق را در جمع همسايه هاي كوچه مان تعريف كردم. همسايه قديمي و دنيا ديده ام از من پرسيد آيا خودم افسر مربوطه را ديده ام ؟ گفتم نه! او گفت كه اگر فردا به چهره اين قبيل افسرها، كه اخيراً در شهر زياد شده اند، نگاه كنم خودم متوجه مي شوم كه آنها اهالي بومي شهر نيستند و از يكي از شهرها دور، و يا شايد هم كشورهاي نزديك، به اينجا آمده اند و وظيفه دارند كه قبل از هرچيز به نجات قربانياني بپردازند كه اصلي ترين قانون بقا در شهر را نقض كرده اند.

من زياد متوجه منظور همسايه مان از كشورهاي نزديك نشدم. اما مي دانستم منظورش از «قانون بقا» همان ممنوع بودن نگاه كردن به مجسمه وسط ميدان شهر است. و مقامات با اين كه بارها اعلام كرده اند اين كار جرم است اما باز هم متأسفانه گوشهاي ناشنوايي وجود دارد كه حرفهاي مصلحانه و يا قوانين اعلام شده را ناديده مي گيرند. بعد اتفاقي مي افتد كه عواقبش ديگر دست كسي نيست. اجباري است پشت اجبار.

همسايه ديگرمان، كه تازه به محله ما آمده است، به ميان حرف ما دويد و گفت از اين بابت بايد به همه مقامات شهري دست مريزاد گفت. زيرا با اين كه معدومين، توصيه خيرخواهانه آنها را زير پا گذاشته اند و قاعدتاً بايد به عنوان مجرم مجازات شوند. اما با وجود اين مقامات ذيربط با دلي سرشار از رأفت به معالجه قربانيان مي پردازند.

من و همسايه قديمي ام به هم نگاهي انداختيم و من ترجيح دادم سكوت كنم. اما همسايه بي احتياطي داريم كه در اين قبيل موارد نمي تواند جلو زبانش را بگيرد. اين بار هم نتوانست و گفت اصلاً چرا نبايد به آن مجسمه نگاه كرد؟ و چه كسي اين را گفته؟ همسايه جديد، گويي در جستجوي همين پاسخ بود، فرياد كشيد چه كسي؟ و بعد، بدون اين كه چيزي بگويد، با خشم جمع ما را ترك كرد. ما به يكديگر نگاهي كرديم و آهسته پوزخندي زديم و به خانه هاي خود خزيديم.

نيمه هاي شب بود كه با صداي خوردن سنگ كوچكي به شيشه اتاقم بيدار شدم. از كنار پنجره به كوچه خلوت و بي صدا نگاه كردم. همسايه قديمي دنيا ديده ام علامت داده بود كه به پشت بام بروم. به پشت بام رفتم و او را منتظر ديدم. بي معطلي حرفش را شروع كرد. گفت همسايه جديدي كه سر شب با او صحبت كرده ايم از افسران گشت در خيابانها است.

ديگر نيازي نبود حرفش را ادامه دهد. تا آخرش را خواندم. گفتم پس چرا منتظري؟ برويم به همسايه بي احتياطمان خبر را بدهيم.

از چند پشت بام رد شديم و به خانه همسايه بي احتياطمان رسيديم. خوشبختانه او جوان فقيري بود كه در خرپشته چند ساختمان آن طرفتر زندگي محقري داشت. وقتي ما در پشت در خرپشته قرار گرفتيم شنيديم كه دارد با كسي صحبت مي كند. خوشحال شديم كه بيدار است. با احتياط به در چند تلنگر زديم. بلافاصله متوجه شد و بيرون آمد. نفهميديم چه اجباري داشت به ما دروغ بگويد. زيرا با ماليدن چشمهايش سعي داشت وانمود كند خواب بوده است. من و همسايه قديمي ام به هم نگاه پرمعنايي كرديم و گذشتيم. همسايه قديمي بدون معطلي جريان را به او گفت. و از او خواست كه هرچه زودتر خانه را ترك كند والّا در خطر جدي دستگيري قرار مي گيرد. همسايه بي احتياط فكري كرد و بعد از چند لحظه گفت اگر خودش هم بتواند اين وقت شب جايي پيدا كند و برود، ميهمانش را نمي تواند ببرد. اين جا بود كه ما فهميديم او تنها نيست و ميهماني دارد. من حدس زدم كه ميهمان او همان كسي است كه داشت با او صحبت مي كرد. حالا علت ظاهرسازي او برايم روشن شده بود. او نمي خواست ما از اين موضوع با خبر شويم. اما آن لحظه، جاي اين كنجكاويها نبود. لذا با تأكيد به او هشدار دادم كه اگر نرود به جد جانش در خطر است. مي ريزند به خانه و همه چيز، از جمله خود ميهمان او، را هم مي برند. بعد از اين تهديد بود كه قبول كرد برود. اما از ما خواست حداقل براي چند روز ميهمان او را پناه دهيم. قول داد در اولين فرصتي كه جاي امني پيدا كند او را هم خواهد برد. چاره اي نبود. من پذيرفتم ميهمان او را براي چند روز پناه دهم.

وقت دير بود و همسايه قديمي بي تاب تر از من. همين كه همسايه بي احتياط پذيرفت از خانه برود به او آدرس و رد چند مسير خلوت و مطمئن را داد و از او خواست تا خود را به خارج شهر برساند.

در اين جا بود كه ميهمان او از خرپشته بيرون آمد. او را كه ديدم، خشكم زد. زني بود با صورتي مجروح و خونين كه ناي راه رفتن نداشت. وقتي به چهره او نگاه كردم مقداري آشنا به نظر رسيد اما باز هم وقت اين قبيل چيزها نبود. مهم رفتن هرچه سريعتر همسايه بود كه بالاخره راهي اش كرديم.

او را در آغوش كشيديم و سفارش كرديم مواظب خودش باشد و او رفت. من هم زن را با خودم، پشت بام به پشت بام، به خانه آوردم و به انتظار نشستم.

زن با وجود آن كه به شدت نگران بود ولي هيچ حرفي نمي زد. اصلاً ناي حرف زدن نداشت. او را در رختخوابي خواباندم و خودم به پشت بام بازگشتم.

هنوز از رفتن همسايه بي احتياط ساعتي نگذشته بود كه صداي آژير ماشينهاي گشت بلند شد. در چشم به هم زدني كوچه پر از مأموران تا بن دندان مسلح شد. آنها در جستجوي مردي عربده جو بودند كه آسايش مردم را به هم زده و با بدگويي از مقامات، زمينه هاي يك آشوب را فراهم مي كند.

آنها با بلندگو از ما، همه همسايگان، خواستند تا به دم در رفته و به سؤالات آنها پاسخ دهيم. من با اين كه ميهمان داشتم ولي اصلاً نترسيدم. زيرا تجربه قبلي ام نشان مي داد كه اگر بترسم حتماً با يك اشتباه همه چيز لو مي رود. اين بود كه به سرعت خودم را بالاي سر زن رساندم، تا به او سفارش كنم حواسش باشد كه اگر مأموران خواستند براي بازرسي بيايند به كجا برود و چگونه خود را پنهان كند. اما او را نديدم. هرجا را هم كه گشتم او را پيدا نكردم. كجا رفته بود؟ نمي دانستم. چاره اي نبود. بايد به كوچه مي رفتم.

آخرين نفري بودم كه به ميان همسايگان رسيدم. يك دسته از مأموران به خرپشته حمله كرده بودند تا همسايه بي احتياط را دستگير كنند. يكي از آنها از همان بالاي پشت بام خطاب به فرمانده شان فرياد زد: جا تر است و بچه نيست.

فرمانده كه به نظر مي رسيد مأموري مؤدب است زير لب زمزمه كرد: مرغ از قفس پريد! بعد شروع به سخنراني كرد. مثل هربار و هميشه، اول با تهديد سعي كرد چيزهايي بگويد كه ته دل ما را خالي كند. بعد مقداري درباره كارشان توضيح داد كه تكرار حرفهاي بقيه مقامات از تلويزيون بود. حالا ديگر چه كسي در شهر پيدا مي شود كه نداند «طرح امنيت همگاني» براي تأمين امنيت خود ما و عليه اشرار و آشوبگراني است كه شهر را به هم ريخته اند؟ من با دقت داشتم به حرفهاي فرمانده گوش مي كردم و دل توي دلم نبود كه نكند چيزي شود و بخواهند خانه ام را بگردند. در آن صورت تكليف زن ميهمانم چه مي شد؟ راستي او كجاست؟ كجا رفت؟ كي بود؟

در همين حال و هوا بودم كه دختر جواني از فرمانده سؤال كرد اگر شما مي خواهيد اشرار را ادب كنيد پس چرا دختران و زنان را در خيابان كتك مي زنيد؟ و بعد اضافه كرد: ما كه به مجسمه وسط ميدان نگاه نكرده ايم. با اين سؤال همة همسايه ها غرق در نگراني شدند. من خودم هم شروع به غر زدن كردم كه باز هم بحثهاي بي سرانجام شروع شد. مادر دختر جوان كه زني دنياديده بود بلافاصله بعد از حرفهاي دخترش، براي جلوگيري از سوءتفاهم فرمانده، منظور دخترش را شرح داد. او با عذرخواهي از فرمانده، و تشكر از زحمات شبانه روزي مأموران، اضافه كرد كه دخترش جوان است و احساساتي، و امروز در خيابان صحنه اي را ديده كه بسيار تحت تأثير قرار گرفته است. دختر، زني را ديده كه مأموران مي خواسته اند دستگيرش كنند و او مقاومت مي كرده و يك نفر ناشناس به صورت زن تيغ كشيده و صورت او را خوني كرده است. اين مسأله به قدري وضعيت روحي دختر را به هم ريخته كه تمام شب نتوانسته بخوابد و با گريه و شيون به سر و صورت خودش ناخن مي كشيده است.

فرمانده آدم منصفي بود و برخلاف فرماندهاني كه ما تا آن موقع ديده بوديم عكس العمل خشني نسبت به دختر نشان نداد. با مهرباني پدرانه اي به دختر توضيح داد البته درست است؛ گناه اصلي هرشهروند نگاه كردن به مجسمه وسط ميدان است. اما اعمال ديگري هم هستند كه به شكل ظريفي، كه البته تشخيصش براي همه امكان ندارد، به اين مسأله مربوط مي شود. فرمانده با لحني كه همه ما را تحت تأثير قرار داد براي دختر توضيح داد كه او جوان است و نمي داند كه دشمنان چه توطئه هاي شومي براي اهالي و به خصوص جوانان شهر طراحي كرده اند. فرمانده بعد از اين جمله رو به ما كرد و با افسوس گفت خودش شاهد همين مورد كه اين دخترخانم را اين چنين به ريخته است، بوده. آن زن يكي از شرورترين زناني بوده كه سعي در ترويج فساد داشته است. كسي هم كه تيغ برصورتش كشيده از دوستان خودش بوده كه سعي كرده با اين جوسازي مأموران را از انجام وظايف خود باز بدارد. فرمانده بعد از اين توضيح كه حيرت همه ما را برانگيخت، روبه دختر كرد و از اوخواست دچار احساسات نشده و زود قضاوت نكند.

من در اين جا واقعاً نتوانستم از تحسين فرمانده خودداري كنم. چند نفر ديگر هم بعد از من شروع به تشكر از فرمانده كردند. فرمانده با متانت به جمعيت نگاهي انداخت و براي توجه بيشتر دختر خبر تكان دهنده اي را برايمان نقل كرد. با وجود تمام كوشش مأموران در دستگيري آن زن، در سر چهارراه بعدي تعدادي از اوباش ماشين مأموران را متوقف مي كنند و زن مزبور را فراري مي دهند. اين جا بود كه آه از نهاد همه ما برخاست و هركداممان عكس العملي نشان داديم كه حاكي از تأسف عميقان بود.

توضيحات مفيد فرمانده همه همسايه ها را روشن كرد. من كه سعي مي كردم جلو بغضم را بگيرم به دختر توضيح دادم بايد قول بدهد ديگر گريه نكند و به سر و صورت خود ناخن نكشد. بقيه جمعيت هم به نحوي، با زمزمه هاي نامفهوم خود، نشان دادند كه با حرف من موافق هستند. فرمانده بعد از كسب اين موج حمايت، از ما خواست كه همسايه شرور خود را به او معرفي كنيم.

همسايه قديمي و دنياديده من به موي فرمانده قسم خورد كه ما هيچكدام از او خبري نداريم و او بعد از صحبتي كه امشب سركوچه با بقيه همسايه ها داشته است محل را ترك كرده و بدون اين كه به كسي چيزي بگويد رفته است.

فرمانده داشت قانع مي شد كه ناگهان همسايه جديدمان خود را به ميان انداخت. او گفت كه برخلاف حرف ما او خودش آن شرور را ديده كه به اتاقش در خرپشته بالاي پشت بام رفته است. با اين حرف موج جديدي از زمزمه ها بلند شد. همه به او اعتراض مي كردند كه چرا با خودشيريني و دروغ سعي مي كند رابطه مأموران حكومتي با مردم را به هم بزند. خوب اگر واقعاً آن شرور در خانه بود بروند بگيرندش. خانه او كاملاً مشخص است و خود مأموران هم رفته و ديده اند.

همسايه جديد داشت چيزي مي گفت كه ناگهان يكي از مأموران نفس زنان خود را به جمعيت رساند و به فرمانده خبر داد شعله هاي آتش از خانه يكي از اهالي زبانه مي كشد.

اين خبر فضاي آرامبخشي را كه فرمانده به وجود آورده بود به هم زد. همه ما و مأموران به طرفي كه خانه آتش گرفته نشان داده مي شد دويديم. به زودي همه متوجه شديم كه خانه همسايه جديدمان است كه در ميان شعله ها مي سوزد.

خاموش كردن آتش تا صبح طول كشيد. با وجود اين كه مأموران آتش نشاني شهر به تعداد زيادي آمده بودند اما معلوم نبود چگونه است كه به محض خاموش شدن يك نقطه، آتش از نقطة ديگري زبانه مي كشيد. من خود از جمله كساني بودم كه با سخت كوشي سعي در خاموش كردن آتش داشتم. اما نمي دانستم چرا موفق نمي شويم؟ در اين ميان همسايه جديدمان كه خانه اش را تازه خريده بود با زن و چند فرزندش ضجه مي زدند و همه را تقصير همسايه شروري مي دانستند كه ما ردش را براي دستگيري به فرمانده نداده بوديم. مادر دختر جوان كه بسيار فهميده و دنيا ديده بود سعي كرد آنها را آرام كند. با متانت دست زن همسايه جديد را گرفت و به گوشه اي برد و مدتي با او صحبت كرد. ما نمي دانستيم چه مي گويد اما وقتي برگشتند زن همسايه جديد مقداري آرام بود. دست دختر خردسال و پسر بزرگترش را گرفت و به گوشه اي رفت. مادر دختر جوان با مهرباني او را به خانه خود برد و گفت براي يك زن حامله خوب نيست شاهد اين همه تشنج باشد. اما ما هركاري كرديم نتوانستيم همسايه جديد را قانع كنيم تا مقداري آرام بگيرد. به سر و كله خودش مي كوبيد و قسم مي خورد كه اتتقام برباد رفتن هستي اش را از همه آشوبگران فراري خواهد گرفت.

با هردرد سري بود آتش خاموش شد. هرچند از خانه ديگر چيزي باقي نمانده بود اما خوشبختانه صدمات جاني به بار نيامد و ما از اين بابت از همسايه جديدمان خواستيم تا شكرگزار باشد. و وقتي او اندكي ناخرسندي نشان داد از او پرسيديم اگر خداي ناكرده دختر و يا پسرش در ميان آتش قرار مي گرفتند چه مي شد؟ آيا الان كه آنها سالم مانده اند نبايد شكر كرد؟ همسايه جديد زير بار نمي رفت و من، راستش، ديگر حوصله نداشتم با او كلنجار بروم. ولش كردم و به خانه بازگشتم.

با احتياط به سراغ زن ميهمان، كه گم شده بود، رفتم تا ببينم از او خبري به جا مانده است يا نه؟

در رختخواب خودش نشسته و منتظر آمدن من بود. باورم نمي شد. همان زن بود. خودش بود. اما برخلاف بار قبل بسيار سر حال و خوشحال. از او پرسيدم كجا بوده است؟ با خنده اي شيطنت آميز گفت ميان جمعيت و در كنار ما. صورتش مقداري دودزده و سياه بود و اين نشان مي داد كه راست مي گويد. دوده هاي روي صورت، زخمش را پوشانده بود. درست كه دقت كردم او را به جا آوردم. همان زني بود كه عصر ديروز در خيابان ديدم. او را از زخمي كه بر صورتش بود شناختم. به روي خود نياوردم و با نگراني گفتم من اهل درد سر نيستم. كمكي هم كه به همسايه ام كرده ام و او را پذيرفته ام فقط از روي احساس مسئوليت نسبت به جواني همسايه است. بعد هم مقداري دربارة وضعيت حساس جامعه و بروز مشكلاتي كه براي همه، اعم از مردم تا مأموران، به وجود آمده گفتم. زن به دقت به حرفهايم گوش داد. هيچ حرفي نزد و من اصلاً نفهميدم كه تأثير حرفهاي من بر او چه بوده است. سكوت كردم و با دو دلي از او پرسيدم نظرش چيست؟

شروع كرد به حرف زدن. مقداري حرفهاي فرمانده مأموران را در مورد ضرورت هوشياري نسبت به اشرار و اوباش و آشوبگران تكرار كرد. بعد در كمال شگفتي حرفهايي زد كه من خودم مي خواستم به او بگويم. داشتم شاخ در مي آوردم كه از كجا آن چه را در مغز من بوده خوانده است. گفتم تو داري حرفهاي ناگفته من را تكرار مي كني. خنديد و گفت زياد تعجب نكنم. زيرا من هم همين كار را كرده ام. يعني همان حرفهاي او را، قبل از اين كه او به من بزند، به او زده ام. بعد اضافه كرد كه اين خاصيت زمانه ماست. و ادامه داد به نظر مي رسد وقتي آدمها با يك نگاه مجسمه مي شوند حرف زيادي براي گفتن به همديگر ندارند. بعد خنديد و ادامه داد براي همين هم هست كه اين قدر دروغ به هم مي گويند!

حرف نيشداري بود، اما آن را تأييد كردم. گفتم يا مجبوريم حرفهاي خودمان را به يكديگر بزنيم يا حرفهاي فرمانده مأموران را تكرار كنيم. اين جا بود كه ديگر هردو نفرمان نتوانستيم جلو خنده مان را بگيريم. هردو حساب كار دستمان بود. و مي فهميديم چه مي گوييم. خواستم به او چيزي بگويم اما يك نوع ترس كه خودش را به صورت خجالت نشان مي داد مانع شد. او گفت با اين حساب بهتر است براي هم فيلم نياييم. ما دستمان براي هم رو است. زبانم بند رفته بود. عين جمله اي بود كه مي خواستم به او بگويم. نمي دانستم به او بگويم يا نه؟ كه او اضافه كرد حتما من هم اين احساس را دارم؟ ديگر داشتم سكته مي كردم كه سنگ كوچكي به شيشه خورد و نجاتم داد. فهميدم همسايه قديمي ام در پشت بام منتظرم است. از خدا خواسته با عجله بلند شدم و خودم را به پشت بام رساندم.

در پشت بام، همسايه قديمي ام كلافه بود. بدون توجه به وضع روحي من، خبر تازه اي را كه به دست آورده بود نقل كرد. ديشب بين مردم و حتي مأموران شايع شده كه زني ناشناس خانه همسايه جديدمان را به آتش كشيده است.

هركاري مي كردم نمي توانستم آب دهانم را قورت بدهم. همسايه قديمي متوجه حال من شد و پرسيد بيمار هستم؟ به سختي گفتم نه ولي... دهانم خشك بود و نمي توانستم ادامه دهم. همسايه قديمي از وضع ميهمانم سؤال كرد. به هره ديوار كوتاه پشت بام تكيه دادم و گفتم ديشب، تمام شب، در ميان مردم بود... همسايه قديمي ام اول متوجه نشد چه مي گويم. اما وقتي دوباره تكرار كردم وضعيتي شبيه من پيدا كرد. و ناگهان مثل اين كه راز مهمي را كشف كرده باشد با تأني گفت : پس اين طور! هردو مي دانستيم چه مي خواهيم بگوييم. سكوت كرديم و هيچ نگفتيم. بالاخره من به زبان آمدم و چيزي را كه مي ترسيدم به زبان بياورم گفتم. از صورت و وضع روحي ميهمان من كاملاً معلوم است كه چه كسي، خانه همسايه جديد را به آتش كشيده است. همسايه قديمي ام كه تجربه بيشتري از من داشت بعد از حرف من سري تكان داد و اضافه كرد مسأله تنها به اين جا خاتمه نمي يابد. و بعد با عجله و نگراني پرسيد الان زن كجاست؟ گفتم پائين، در اتاق من نشسته است. همسايه قديمي گفت اين زن، يك زن عادي نيست. چه بسا با عياري كه با كارهايش، مدتي است تمام شهر را به آشوب كشيده رابطه دارد. من جمله او را تكميل كردم كه چه بسا خودش باشد. همسايه قديمي نفسي به راحتي كشيد. احساس كرد حرف سنگيني كه را نمي توانست بزند از زبان من شنيده است.

قضيه روشن بود. بايد مي رفتيم با او صحبت مي كرديم تا ببينيم داستان از چه قرار است. همسايه قديمي در اين قبيل موارد ياد خاطرات گذشته اش مي افتاد و هميشه چند دقيقه سكوت مي كرد و بعد جمله نغزي مي گفت. اين بار بدون درنگ گفت تا بوده زن جماعت فتنه بوده، ولي به نظر مي رسد الان با چيزهاي ديگري روبه رو هستيم. من عقلم به اين جملات نمي رسيد. بيشتر حالت كودكي را داشتم كه با اتفاقي غيرمترقبه مواجه شده است. كودكي كه به درختي خيره شده و ناگهان از ميان شاخه ها و برگهاي درخت ساكت فوجي پرنده پر مي كشد و به آسمان مي پرد.

اگر همسايه قديمي نهيب نزده بود معلوم نبود من تا كي همانطور مات ومتحير مانده بودم. اما با نهيب او به خود آمدم. از همان راه پشت بام هردو به خانه من رفتيم تا زن ميهمان را ببينيم. از آن جا كه خانة من كوچك بود و به غير از خودم كسي در آن زندگي نمي كرد در خانه با خيال راحت وارد اتاق شديم. اما از زن ميهمان خبري نبود. كجا رفته بود؟ تمام خانه را گشتيم. تمام سوراخ و سنبه هايي را كه حدس مي زديم ممكن است به آن جا رفته باشد جستجو كرديم. ولي زن ، يك قطره آب شده و به زمين رفته بود. همسايه قديمي ام با اين كه مردي تجربه دار بود ولي حسابي جا زده بود. مي گفت دلش شور مي زند و خبر از وقوع يك حادثه را مي دهد. چيزي نداشتم كه بگويم. ولي در اين كه يك اتفاقي در شرف وقوع است با او هم عقيده بودم. بعد از اين كه از پيدا كردن زن ميهمان نااميد شديم گفتم احتمالا بايد شبها او را در حوالي ميدان بزرگ و حول و حوش مجسمه بزرگ پيدا كنيم. همسايه قديمي ام تأييد كرد و من وقتي كه ديدم زياد بيراهه نرفته ام پيشنهاد دادم همين امشب بهتر است به سراغش برويم.

خودم هم نمي دانستم چرا اين پيشنهاد را داده ام اما حس مي كردم به زندگي آن زن علاقمند شده ام. همسايه قديمي ام ترديدم را دريافت و گفت نبايد دلشوره داشته باشم. خود او همين حال و وضع را دارد. سر پيري و معركه گيري شده است. با داشتن چند فرزند و زني بيمار و ناتوان و با حقوق بازنشستگي بخور و نميري كه مي گيرد ولي نمي تواند دست از پيگيري مسائلي بردارد كه هركدامشان در صورت لو رفتن باعث درد سر مي شود. بعد هم مثل هميشه پوزخندي زد و جمله حكيمانه خودش را گفت كه آدم تا موقعي كه نمي داند يك جور مجبور است ولي وقتي مي داند يك جور ديگر.

گفتم ولي قبل از رفتن به ميدان بهتر است سري به همسايه جديدمان بزنيم. استقبال كرد و دو نفري راه افتاديم به سمت خانه نيم سوخته همسايه جديدمان.

در زدم. همسايه با سر و وضعي آشفته در را باز كرد.گفتم آمده ايم به شما بگوييم بابت اتفاقي كه افتاده واقعاً ما را در اندوهتان شريك بدانيد. و اضافه كردم كه همين الان از سر كار برگشته ام. شنيده ام همسايه قديمي مان سخت بيمار و در بستر است. به عيادت ايشان رفته ام و ضمن عيادت گفته ام كه مي خواهم قبل از سفرم كه چند روزي به درازا مي كشد به سراغ شما بيايم. آن انسان شريف دستكار هم با اصرار از توي بستر بيماري بلند شده و همراه من، براي تسلا، به ديدار شما آمده است. همسايه جديدمان غرق اندوه بود. با حالتي منگ و گنگ برايم تعريف كرد كه از ديشب تا امروز پسرش غش مي كند و وضعيت روحي مناسبي ندارد. خواستم دلداريش بدهم كه اضافه كرد دخترش هم گمشده و معلوم نيست دزدان نواميس مردم او را به كجا برده اند. همة ترس او اين است كه جسدش، بعد از لت و پار شدن توسط اشرار، در آبريزگاههاي اطراف شهر پيدا شود. همسايه قديمي كه از درد كمر به شدت مي ناليد و به زور خودش را روي پا نگه مي داشت سرفه كنان مراتب پدري خودش را نشان داد. با محبت به همسايه جديد گفت مخصوصاً آمده است كه به او بگويد جوان است و نبايد با اين قبيل حوادثي كه خواست خدا بوده و حتماً حكمتي در آن مي باشد مكدر بشود. همسايه جديد چيزي نداشت بگويد يا اين كه داشت و چيزي نگفت. اما موقع خداحافظي به او گفتم امشب براي چند روز به مسافرت دريا مي روم. تني به آب مي زنم و زودي برمي گردم. وقتي برگشتم حتماً به او سر خواهم زد.

زير بغل همسايه قديمي را گرفتم و او را به خانه اش رساندم و خودم هم به خانه رفتم. چند دقيقه بعد همسايه قديمي از راه پشت بام به اتاق من آمد.

همراه او مادر دختري بودكه در خواب باگريه و شيون به سر و صورت خودش ناخن مي كشيد. مادر با دلواپسي تعريف كرد بعد از جريان ديشب دوست ناشناس دخترش، كه خانمي با سر وصورت زخمي بوده است، به منزل مراجعه كرده و دختر را با خود برده است. مادر نگران دستگيري او بود و همسايه قديمي گفت امشب به ميدان برويم شايد او را در همان حوالي پيدا كنيم.

صبر كرديم و وقتي هوا رفته رفته تاريك شد آماده رفتن شديم. آنها به خانه هاي خودشان رفتند و من هم شال و كلاه كردم و لباس سفرم را پوشيدم و از خانه به بيرون زدم.

با اين كه سرشب بود ولي خيابانها پر از آدمها بود. در هرگوشه هم چند نفري معركه اي گرفته بودند. با اين كه شهر ما نسبتاً بزرگ بود و همين طور كه من همه را نمي شناختم، بسياري هم من را نمي شناختند؛ ولي در آن شب من احساس ديگري داشتم. همه را به صورتي لذتبخش مي شناختم. لذتي عميق كه نمي توانستم علتش را بفهمم. اما واقعيت اين بود كه نه تنها اهالي شهر را كه حتي غريبه ها را مي شناختم. آنها آدمهاي ناشناسي بودند كه بين جمعيت مي لوليدند و به هركجا سر مي كشيدند. فكر كردن به آنها مرا اسير موجهاي پياپي جميعت كرده و به اين سو و آن سو مي كشاند. احساس مي كردم در قايقي سبك سوار هستم كه در دريايي متلاطم به سمت عمق دريا پيش مي رود.

مدتي يكي از آنها را زير نظر گرفتم. سعي مي كرد دختر جواني را تعقيب كند. نمي توانستم تشخيص بدهم كه از كدام دسته آدمها است. يا از جواناني بود به دنبال دختري كه با او دوست شود؛ يا از افرادي كه در درگيريها به صورت زنان تيغ مي كشند. دختر متوجه تعقيب مرد نبود. جلو دكه يك مغازه لباس فروشي ايستاد و به ويترين آن خيره شد. مانكني با لباسي شيك و زيبا در آن سو شيشه ايستاده بود. دختر مدتي به آن نگاه كرد. با افسوس انگشتش را جويد و خواست چيزي بگويد. كيفش را باز كرد و داخل آن را نگاه كرد. بعد دوباره كيفش را بست و به مانكن خيره شد. اين جا بود كه عكس مبهم خودش را در شيشه ديد. بعد يك دفعه نگاهش به مرد جوان افتاد كه در پشتش قرار گرفته بود. ناگهان جيغي كشيد و شروع به فرار كرد. مرد به دنبالش دويد و دستش را گرفت. دختر شروع به فرياد كرد و نظم خيابان به هم خورد.دختر به زمين خورد و مرد به بالاي سرش رسيد. دختر روي زمين افتاده بود و مرد دست در جيب برد و كارد بزرگي را در آورد و بي محابا چند ضربه به زن زد. خون ازبدن زن فواره زد و در چشم به زدني جسدش در كف پياده رو افتاد. مردي از توي جمعيت فرياد زد چرا كشتي اش؟ و مرد كه ازغضب چهره اش سرخ بود فرياد برآورد سزاي زني كه خيانت كند همين است. مردم شروع به داد و بيداد كردند. مأموران رسيدند و مرد را دستبند زده سوار ماشين كرده و بردند. اما جسد زن جوان همچنان بر روي زمين ماند. بعد از رفتن مأموران تا مدتي بحت بين مردم ادامه داشت. يكي از همان آدمهاي ناشناس گفت كه مرد قاتل و زن مقتول را مي شناسد. آنها زن وشوهر بوده اند. زن مدتي است از مرد طلاق گرفته و به راه فساد افتاده است. مرد نتوانسته اين بي غيرتي را تحمل كند و از مدتها قبل نزد دوستان خود سوگند خورده كه زن را هرجا كه گير بياورد به سزاي خيانتش برساند. مردي به دفاع از زن پرداخت و شروع به سخنراني كرد .

در ميان جمعيت چشمم به همسايه بي احتياطمان افتاد. كلاهي به سر گذاشته بود و عينكي تيره به چشم داشت. معلوم بود نمي خواهد شناخته شود. با اين كه بسيار علاقه داشتم ببينم مردم چه مي گويند ولي بحث را ول كردم و به سراغ همسايه رفتم. او هم مرا در چند قدمي خودش ديد و اشاره كرد كه از حلقه مردم خارج شويم. به گوشه دنج خيابان رفتيم. هردو نفرمان لبخندي برلب داشتيم و همسايه بي احتياطم زودتر شروع كرد. گفت زني كه ميهمانم بوده سلام رسانده و از پذيرايي ما تشكر كرده است. تعجبي نكردم كه زن ميهمانم به همسايه بي احتياطم رسيده باشد. پرسيدم حالش خوب است؟ سالم است؟ و با سكوتي شرمگينانه اضافه كردم نگران سلامتي اش بودم؛ بي خبر رفته بود. همسايه توضيح داد حال زن بسيار خوب است و امشب حتماَ او را خواهيم ديد. دلم مي خواست از او بپرسم چرا باز بي احتياطي كرده و در اين شب كه معلوم نيست چه بشود دوباره به شهر بازگشته است؟ ولي به خودم پاسخ دادم و نپرسيدم. در عوض گفتم به نظر او بهتر است به كجا برويم تا صحنه هاي جالبتري را تماشا كنيم؟ پيش از اين كه او چيزي بگويد صداي ناگهاني آژيرها بلند شد. صداي آشنايي كه براي ما پيام روشني داشت. حتماً در اين بحبوحه كسي هوس كرده است به مجسمه وسط ميدان نگاه كند. و الان تبديل به مجسمه بلوري شده است. مأموران به دسته عزاداري از مردان گريان حمله كرد كه بر سر و روي خود مي زدند و جسد خون آلود دختر بچه اي را برسر دست داشتند. در زير تابوت همسايه جديدمان چوب تابوت را ول نمي كرد و با ضجه و شيون قسم مي خورد انتقام دخترش را خواهد گرفت.

همسايه ام خنديد و گفت جالب است. گفتم بله خيلي. گفت مأموران همه چيز را تحمل مي كنند به غير از اين يكي را. گفتم بله؛ اصلي ترين گناهي است كه هرشهروندي مي تواند انجام دهد.

به گروههاي مختلف مردم كه تنها يا به صورت جمعي هريك لباس و آرايش خاصي داشتند اشاره كردم و گفتم شهر فرنگ است. بعد يادم رفت كه كجا هستم و با كي دارم صحبت مي كنم. به صورت كاملاً بي ربطي گفتم مي داني من هميشه وقتي در برابر دريا قرار مي گيرم احساس مي كنم يك كودك هستم. دريا مادر است. با موجها و تلاطمهايش. مثل كوه كه پدر است. با صخره هاي عبوس و سخت. ولي من كودكي هستم كه در آغوش مادر شنا مي كند. غرق است. دريا حتي وقتي هم كه با موجهاي سركشش آدم را ببلعد مادر است. نگاهي به او كردم كه ساكت و با احترام نگاهم مي كرد. مثل اين كه خبرهايي بيشتري داشت. در جوابم گفت امشب چيزهايي را خواهم ديد كه هرگز باور نمي كنم.

به او جوابي ندادم. ولي در دل گفتم تنها يك چيز است كه من باور نخواهم كرد. در خواب يا بيداري، يا به صورت آرزو يا هرچيز ديگر. تنها چيزي كه دلم مي خواهد ببينم آن است... همسايه بي احتياطمان گفت آن را هم امشب خواهي ديد. گفتم به قدري در دلم ماسيده شده كه مي ترسم اگر هم به چشم ببينمش باز هم باور نكنم. گفت بله اگر به چشم هم ببيني باور نخواهي كرد. بعد چند لحظه درنگ كرد و مثل اين كه چيزي را نمي خواست بگويد اضافه كرد. گفت فقط وقتي باورم مي شود كه خودم تجربه كنم... با اين حرف تمام بدنم سرد شد. انتظار نداشتم اين را از او بشنوم. قدرت هرگونه حركتي را از دست دادم. دست و پايم مي لرزيد و بدون اين كه خودم بخواهم هيچ چيز را نمي ديدم. براي يك لحظه احساس كردم از همسايه بي احتياطم بدم مي آيد. چگونه به خودش چنين جرأتي داده بود و چيزي را به من مي گفت كه مطلقاً قابل تحقق نبود؟ آيا با اين سنگ اندازي قصد بدي داشت؟

از اين كه چنين تصوري نسبت به همسايه ام پيدا كرده بودم احساس شرم نمي كردم. مي دانستم كه اشتباه مي كنم. ولي چيزي گفته بود كه تمام اين چند سال من از آن فرار مي كردم. درست مي گفت. تحقق آن ارزوي پنهان را اگر با چشم خودم هم مي ديدم باورم نمي شد. تا اينجا مشكلي نبود. چيزي كه تمام دستگاه فكري من را به هم مي ريخت اين بود كه بايد خودم تجربه كنم. چه چيز را و چگونه؟ يعني من به آن مجسمه نگاه كنم؟ يعني خودم نگاه كنم؟ خوب معلوم است كه چه اتفاقي مي افتد. مگر من غير از ديگران هستم كه بلافاصله تبديل به مجسمه مي شوند؟ مي گويد نه غير از آنها نيستي اما نگاه كن! منتها بدون ترس! بعد با تأكيد اضافه مي كند كافي است بدون اين كه بترسي نگاه كني. كنترلم را از دست مي دهم. فرياد مي زنم نه! نه! نه! من اگر به چشم ببينم كه زن ميهمانم با صد زن ديگر مثل خودش، مثل همين دختر همسايه ام كه از خانه رفته، در خيايان راه مي افتند و با لباسهايي سرخ بال زنان از فراز سر جمعيت پرواز مي كنند باورم مي شود. من اگر بشنوم كه زني در خيابان جلو اين همه جمعيت عريان شده و از شلاق و دار مأموران نترسيده باورم مي شود. و اگر بشنوم مردم، همين جوانهايي كه الان از جلو چشمم رژه مي روند و هركدام ترانه اي ممنوع را مي خوانند، به مأموران حمله كرده و دهها ماشين آنها را به آتش كشيده اند؛ و اگر دهها نمونه و مثال ديگري از اين دست بشنوم حتماً باور خواهم كرد. حتي لازم نيست خودم شاهد باشم و ببينم. كافي است همين همسايه بي احتياطم مثل دفعات قبل بيايد در خانه ام بنشيند و برايم تعريفهاي عجيب و غريب كند. براي من كافي است. من همه را باور مي كنم. ولي... ولي اين كه خودم بيايم و به مجسمه وسط ميدان نگاه كنم حتي به تصورم هم نيامده است. نمي دانم چرا؟ ولي نيامده. براي همين هست كه باورم نمي شود. براي همين هست كه حالا وقتي همسايه بي احتياطم به اين اشاره مي كند حتي به او بدبين و مظنون مي شوم.

صداي يك بند ماشينها قطع شدني نبود. از هزار طرف صداي آژير توي گوشهايم مي پچيد. احساس مي كردم دارند پاره مي شوند. درد شديدي از آنها به شقيقه هايم مي زد و اگر دست همسايه ام را نگرفته بودم حتماً به زمين مي افتادم.

اما صداها اين بار تنها صداي آژير نيستند. صداي ضجه درهم آدمها هم هست. صدايي شبيه شكستن ظرفهاي بلورين هم هست. گاهي اين صدا رو مي آيد و گاهي آن يكي. جرينگ جرينگ شكستنها بيشتر عذابم مي دهد. نمي دانم كاري مي توانم بكنم يا نه. نوميدانه به همسايه ام نگاه مي كنم. اما او خيلي آسوده و سبك است. انگار نه انگار كه من دارم به زمين مي خورم. سرگيجه دارم و چشمهايم دارد از كاسه بيرون مي افتند. او خيلي آرام به انبوه مأموراني نگاه مي كند كه در جلو چشممان اين طرف و آن طرف مي دوند. مي خواهم چيزي بگويم ولي نمي توانم. دهانم خشك شده است. همسايه در يك فرصت كه مأموران، جوان بي بند و باري را دستگير كرده اند و با زور به داخل ماشينشان مي برند به من نگاه مي كند و لبخند مي زند. من جرأت پيدا مي كنم و دستش را فشار مي دهم. او هم لبخند ديگري مي زند و به بالاي سرمان اشاره مي كند. فوجي از پرندگان رنگارنگ به سمت مجسمه در پروازند. بدون اين كه نگاهش كنم از خودم مي پرسم مگر او خودش نگاه به مجسمه را تجربه كرده است؟ مي گويد نترس! مي ترسم. قوي تر مي گويد. مي لرزم. فرياد مي زدن نترس! و كلاهش را برزمين مي كوبد. عينكش را برمي دارد و حالا هركس او را ببيند مي شناسد. مي خواهم بگويم باز دارد بي احتياطي مي كند. نمي گويم. توفاني از صداهاي متفاوت در درونم به حركت در مي آيد. خيالات نيست. صداي شكستنها و فروريختنها قطع نمي شود. صخره ها روي هم مي ريزند. رودهاي متلاطم بر سرم آوار شده اند. در مصب جريانهاي تند وقوي رودهايي هستم كه به دريا مي ريزند. من آن وسط دارم خرد مي شوم. از زير موجي سر برمي آورم و دوباره به زير مي روم. اين بار وقتي سر برمي آورم مجسمه بزرگ وسط ميدان روي يك موج بلند سركش را مي بينم. موج بالا مي رود. بالا مي رود. مجسمه بالا مي رود. آنقدر بالا مي رود كه نمي توانم ببينمش. مجسمه كوچك مي شود. به سختي دست و پا مي زنم. سعي مي كنم مجسمه را در ميان امواجي كه بي محابا سركشي مي كنند، تعقيب كنم. موج از بالا به پائين مي آيد. مجسمه پائين مي آيد. پائين مي آيد. مجسمه هيچ وقت اين قدر بزرگ نبوده است. اين قدر بزرگ است كه تمام دريا را پر كرده است. موجي شور به چشمانم فرو مي رود. زير آبها مي روم و با دست و پا زدني به بالا مي آيم. مجسمه در يك قدمي ام قرار دارد. نگاهش مي كنم. هرچه موجها به سر و رويم مي ريزند چشمم را نمي بندم. مجسمه سرنگون مي شود. نمي تواند بلند شود. دست و پا زنان خودم را به مجسمه مي رسانم. پايش را مي گيرم. شناكنان به ساحل مي آيم. مجسمه را به زمين مي كوبم. بالاي سرش مي ايستم. مجسمه به شنهاي نرم ساحل مي خورد و مثل يك تكه بلور نمك مي شكند. خرده هايش روي زمين پخش و پلا شده اند. صداي جرينگ جرينگ شكستنها را در رگهايم مي شنوم. به آن طرف خيابان كه نگاه مي كنم زن ميهمان با همسايه بي احتياطمان ايستاده اند. خيابان خلوت است و از جمعيت خبري نيست. ميدان بزرگ شهر خالي است. نه آن چنان كه برهوتي باشد بي پايان؛ كه ابديتي پرستاره...

20مهر87.

@Salam\_Khiaban